

نکته‌هایی در باره‌ی زبان، ترجمه، و فهم متن

داریوش آشوری

مقاله‌ای که در پاسخ به خرده‌گیری‌های سید جواد طباطبایی بر ترجمه‌ی من از *شهریار* ماکیاوولی منتشر شد (مهرنامه، شماره‌ی ۱۴، مرداد ۱۳۹۰)، گویا چنان ضربه‌ی سنگینی بر او بوده که، به گواهی سایت «قدیم و جدید» -- جایگاه نشر مقاله‌ها و درس‌گفتارهای او -- سبب شده که شش ماه (از بهمن ۱۳۹۰ تا تیر ۱۳۹۱) وقت صرف نوشتن ده مقاله در «نقد» ترجمه‌ی من کند و، چنان که در *مهرنامه* آمده، «رساله‌ای صد صفحه‌ای» برای انتقام از آن پردازد. برای دلجویی از وی، نشر بخش یکم این رساله به ستایش نامه‌ای بالابلند در باب جایگاه علمی و «آکادمیسینی» آقای طباطبایی آراسته است. و در آن، برای نمایاندن عظمت شأن وجودی ایشان در عالم امکان، از همزمانی دو رویداد بزرگ تاریخی یاد کرده اند: یکی شب تولد وی (آبان ۱۳۲۴)، در شهر تبریز، و دیگر اشغال آن شهر به دست نیروهای شوروی در همان شب. در این باب نکته این است که، نمی‌دانیم چرا نیروهای شوروی، بدون در نظر داشتن ضرورت همزمانی این دو رویداد بزرگ تاریخی، شتاب کرده اند و چهار سال جلوتر، در شهریور ۱۳۲۰، به آذربایجان و تبریز سرازیر شده اند! شک نیست که، بدون آن تقارن تاریخی هم آقای طباطبایی در زمینه‌ی فلسفه‌ی سیاسی، در سطح ایران، شایسته‌ی جایگاه «آکادمیسینی» هست.

باری، نخستین پرسش این است که استاد طباطبایی به جای این جدال بی‌حاصل برای رسوا کردن مترجمان این کتاب، و بیش از همه من، چرا وقت خود را صرف ترجمه‌ی تازه‌ای از این کتاب نکرده است تا نشان دهد که ترجمه‌ی آن با سنجه‌های ایشان و دانشوری‌شان در علوم سیاسی چه‌گونه چیزی می‌باید باشد؟ مگر در زبان‌های دیگر، و در همین زبان فارسی، چندین ترجمه از این کتاب و کتاب‌های کلاسیک دیگر وجود ندارد؟ و حالا گیریم که، به گفته‌ی وی، یک «ادیب متفنن»، مانند من، هم آمده باشد و در این میدان طبع آزمایی کرده باشد. اگر این تب‌وتاب برای کین‌خواهی ایشان را به این میدان نکشاند، چه جای پرداختن به چنان «تفنن» است؟ بلکه، بنا بر ادعاهای وی، یک ترجمه‌ی عالی و بسیار سنجیده و طابق النعل بالنعل از چنان متنی به قلم وی، خود به خود می‌باید آن ترجمه‌ی بی‌ربط «ادیبانه»، و نیز همه‌ی ترجمه‌های دیگر را از میدان به در کند و فرق دوغ و دوشاب را نشان دهد. ترجمه‌ی متنی مانند *شهریار*، با آن حجم کم، برای استاد زبان‌دان و فیلسوف سیاسی‌ای که گویا وقت بسیار بر سر این متن و شرح و تفسیرهای آن گذاشته، کمتر از دو ماه وقت می‌برد. راستی، چرا آقای طباطبایی باید وقت گران‌بهای خود را این‌چنین بر سر جنجال بر پا کردن حرام کند و مشتاقان را از هنر و دانش خود در ترجمه بی‌بهره گذارد؟

اگرچه ادامه‌ی این جدال برای من هم وقت حرام کردن است، اما نقدگری‌هایی که او با جوش و خروش فراوان، با نیت ناچیز کردن ترجمه‌ی من، کرده است بیش از آن که به این نیت پاسخ دهد افشاگر کمبودی اساسی در فهم او از کار

ترجمه و شگردهای آن است. و از آن جا که تنها او نیست که دچار چنین کژفهمی ست، دنبال کردن این کشاکش از نظر روشن کردن نکته‌ای اساسی در کار ترجمه نمی‌باید بی‌فایده باشد. باری، این نبرد گلا دیاتوری می‌تواند برای جمعی از خوانندگان جوان نکته‌هایی روشنگر در باب زبان و ترجمه در بر داشته باشد، و برای برخی دیگر هم، در این زمانه‌ی دلگیر سوت-و-کور، اسباب آن را فراهم کند که در «کولوسئوم» مهرنامه به‌رایگان به تماشای نمایشی «سراسر زدو-خورد» بنشینند و لذت برند! اما، پیش از پرداختن به اصل داستان می‌باید ناگزیر کمی به حاشیه روم و به چند نکته‌ی دیگر نیز بپردازم که طرح آن‌ها به نظر-ام در این درگیری ضروری می‌آید.

من و علوم سیاسی

طباطبایی با تکرار این که من «ادیب» و «متفمن» هستم، می‌خواهد بگوید که شایستگی علمی برای ترجمه‌ی چنین متنی را ندارم. اما، به چندین دلیل -- که او نمی‌باید از آن‌ها بی‌خبر باشد -- این حرف درست نیست و مانند بسیاری حرف‌های دیگر بی‌پروا بر زبان قلم او جاری می‌شود. از این رو، برای روشن شدن ذهن خوانندگان، با اجازه، می‌خواهم سخنی بگویم از پیشینه‌ی آشنایی خود با سیاست و علوم سیاسی و کارهایی که در این زمینه کرده‌ام.

من نیز، در حال-و-هوای نسل خود، از نوجوانی، از نیمه‌ی نخست دهه‌ی سی، در سن دوازده-سیزده سالگی، هم در میدان کوشندگی سیاسی بوده‌ام و هم از نیمه‌ی دوم آن دهه، با شوق و دل‌بستگی بسیار در کار مطالعه‌ی نوشتارهای سیاسی. البته تا آن جا که در آن سال‌ها در زبان فارسی، و سپس تر در زبان انگلیسی، در دسترس بوده است. هم، مانند آقای طباطبایی، در دانشگاه تهران، دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی، درس‌هایی در این زمینه خوانده‌ام و هم از سن نوجوانی در حزب‌های سیاسی چپ (حزب توده و سپس نیروی سوم) کوشنده بوده‌ام. در دوران دانشجویی، در نیمه‌ی نخست دهه‌ی چهل، در «جامعه‌ی سوسیالیست‌ها»، به رهبری خلیل ملکی، در بالاترین رده‌ی رهبری آن («هیأت اجراییه») جای داشته‌ام و هم، در همان سال‌ها، از من مقاله‌هایی در زمینه‌ی تفسیر مسائل سیاسی جهان و نیز پژوهش‌هایی در زمینه‌ی برخی مسائل نظری سیاست در مجله‌های فردوسی و علم و زندگی و نشریه‌های دیگر چاپ شده است. در آن میان، پژوهش‌هایی در باره‌ی جنبش‌های دهقانی در چین از روزگار باستان تا روزگار ما، و نیز مقاله‌هایی در شناساندن ادبیات و فلسفه‌ی چین نیز جایی داشته است. همچنین، با شوقی که همیشه به مطالعه داشته‌ام، از نوجوانی مقدار کلانی ادبیات سیاسی، از جمله متن‌های کلاسیک را خوانده‌ام. همچنین، سالیانی در سال‌های آخر دهه‌ی چهل و نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه در «گروه علوم سیاسی» دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی، در زمان ریاست زنده‌یاد حمید عنایت بر آن گروه، آن جا درس داده‌ام. نخستین مدرّس جامعه‌شناسی سیاسی در آن رشته بوده‌ام و، با مشارکت حمید عنایت، تدریس بخشی از فلسفه‌ی سیاسی را نیز بر عهده داشته‌ام. همچنین در زمان دانشجویی در دانشکده‌ی حقوق، در نیمه‌ی اول دهه‌ی چهل، کتاب فرهنگ سیاسی را تألیف کردم که سپس، با گسترش آن در ویرایش دوم، نام دانشنامه‌ی سیاسی بر آن گذاشتم. این کتاب، با آن که بخشی از آن کهنه شده و نیازمند بازبینی ست، هنوز هم به عنوان کتاب مرجع سالی یک بار در ایران چاپ می‌شود و در بسیاری از دانشگاه‌ها کتاب درسی ست. جزوه‌ی درس جامعه‌شناسی سیاسی من هم در یکی-دو سال پس از انقلاب به دست انتشارات مروارید، دو-سه بار، چاپ شد.

باری، حال که به ضرورت از رابطه‌ی خود با علوم سیاسی سخن گفتم، از این نکته هم یاد کنم که در آن سال‌ها دست به ابتکاری زدم که شاید در ایران هیچ استادی تا آن زمان نزده بود، چه بسا پس از آن هم. و آن این که، دانشجویان کلاس خود را وامی داشتم تا برای فهم درست و سنجیده‌ی درس گفتار من درباره‌ی گزارش تحلیلی ماکس وبر از ساختار نظام‌های موروثی (پاتریمونیا) شرقی، بروند و کتاب سیاست‌نامه‌ی نظام‌الملک را با آن نظریه‌پردازی‌ها تطبیق دهند و سندهای آن گزارش‌های نظری را از متن بیرون کشند. یا سالی دیگر می‌گفتم که با مطالعه‌ی تاریخ زندگانی شاه عباس به قلم نصرالله فلسفی همین کار را بکنند. خواندن و نظر دادن در باره‌ی صد و پنجاه تا دویست «پی‌پر» کار بسیار وقت‌بر و پرزحمتی بود که من برای پرورش ذهن دانشجویان بر خود هموار می‌کردم. زیرا برای دانشجویانی که اهل آموختن و کار کردن بودند تجربه‌ای یگانه و آموزنده بود و به ایشان امکان می‌داد که به جای به حافظه سپردن طوطی‌وار یک درس‌نامه، فهم خود را به کار اندازند و نظریه‌ها را زنده و گویا درک کنند. کلاس‌های من به همین خاطر شهرتی به هم زده بود که خوشایند برخی از استادان رسمی دانشکده هم نبود. گمان می‌کنم که سررشته‌ی بازتاب سیاسی نظریه‌ی نظام پاتریمونیا ماکس وبر، با عنوان «نظام سلطانی»، را در سال‌های اخیر در آن کلاس‌ها باید جست. چنان که چندی پیش، در یک محاکمه‌ی جنجالی سیاسی، دیدیم که پای ماکس وبر و نظریه‌ی «نظام سلطانی» به دادگاه نیز کشیده شد. من، با بهره‌گیری از پژوهش‌های دوست‌ام احمد اشرف، که پیشاهنگ شناساندن ماکس وبر در ایران بود، و نیز مطالعه‌ی شخصی، چند سال این درس گفتار را در کلاس‌های جامعه‌شناسی سیاسی آن دانشکده طرح کردم. شنیده‌ام که در سال‌های پس از انقلاب آقای حسین بشیریه، استاد علوم سیاسی در همان دانشکده، نیز همین درس را آن‌جا و جاهای دیگر می‌داده و گروهی از نواندیشان دینی هم این دوره‌ی درسی را با ایشان گذرانده‌اند. ایشان به همین گناه چندی پیش از کار در دانشگاه تهران برکنار شد. گمان می‌کنم که استاد بشیریه از شاگردان کلاس من بوده باشند و زمینه‌ی آشنایی ایشان با این جستار در آن کلاس‌ها فراهم شده باشد.

اما، فضای خفقان زندگی سیاسی در ایران در سال‌های پیش از انقلاب، از سویی، و شوق به فلسفه و ادبیات مرا از دنبال کردن علوم سیاسی بازداشت. از آن پس بود که به ترجمه‌ی کتاب‌های نیچه و برخی متن‌های ادبی و فلسفی دیگر و نیز به پژوهش‌هایی در زمینه‌های دیگر علوم انسانی پرداختم. از جمله، پرداختن به زبان فارسی و مسائل آن در برخورد با زبان‌های پیشاهنگ جهان مدرن. این چنین بود که در کوشش‌های ادبی و علمی من، از دهه‌ی پنجاه به این سو، مسائل و تنگناهای زبانی ما در قلمرو علوم انسانی جایگاه محوری یافت، که دیگران، از جمله آقای طباطبایی نیز -- چنان که نشان خواهم داد -- از آن بهره‌مند شده‌اند. اما، پس از آن هم، با عادت‌هایی که از دوران نوجوانی به خواندن دائمی در زمینه‌های گوناگون علمی دارم، هیچگاه یکسره از حوزه‌ی علوم سیاسی نبریده‌ام و در آن باره‌ها، به‌ویژه در باره‌ی وضع «جهان سوم»^۱، ما، از دیدگاه خود، مقاله کم نوشته‌ام. از جمله سه-چهار کتاب آقای طباطبایی را هم خوانده‌ام. کشش به ترجمه‌ی شهریار ماکیاوولی هم از همین پیشینه و مایه در سرگذشت فکری و علمی من سرچشمه می‌گیرد. آخرین مقاله‌ام هم در این میدان، که سال گذشته نشر شد، در همسنجی و تفسیر دو متن اساسی فلسفه و علوم سیاسی مدرن است، یعنی آرمان‌شهر تامس مور و شهریار، که هر دو را خود به فارسی ترجمه کرده‌ام.^۱ بنا براین، به‌خلاف گفته‌ی آقای طباطبایی، من یک «ادیب متفنین لغت‌باز» نیستم که از علوم و فلسفه‌ی سیاسی بی‌خبر باشد، اگرچه خود را یکسره وقف آن نیز نکرده

۱- این مقاله نخست در مجله‌ی نگاه‌نو (تهران، ۱۳۹۰) نشر یافته و ویراست سوم آن را روی وبلاگ من به نام جستار می‌توان یافت.

ام. ایشان هم، که گویا در همان نیمه‌ی نخستِ دهه‌ی پنجاه دانشجوی همان دانشکده بوده است، اگر شاگردِ کلاس من هم نبوده باشد، می‌باید چیزی در باره‌ی نوشته‌ها و درس‌گفتارهای من در آن سال‌ها به گوش‌اش خورده باشد --- البته، اگر حافظه‌ی یاری کند!

نقلِ ترجمه

باری، بپردازیم به نقدگری آقای طباطبایی از ترجمه‌های شهریار که آماج اصلی آن ترجمه‌ی من است. نخست بگویم که، با همه دقت و کوششی که در چند مرحله برای به دست دادنِ متنی درست و پیراسته، و نیز از نظر سبک آراسته، از این کتاب کرده‌ام، آنچه در «دفاع» از ترجمه‌ی خود می‌گویم هرگز به معنای آن نیست که ترجمه‌ی من نقدپذیر نیست یا نمی‌شود در هیچ گوشه‌ای از آن اندک لغزشی یافت یا واژه و عبارتی را جانشینِ واژه و عبارتی دیگر کرد. ولی نقدگری با روح عدالت و انصاف، و از جمله یادآوری برخی لغزش‌ها و کاستی‌هایی که در بهترین ترجمه‌ها هم می‌تواند پیش بیاید، کاری ست درست و روا، اما نه چاقول‌بازی و جنجال‌آفرینی به نیت «اسکاتِ خصم» یا بی‌ارج کردنِ کاری که بر سر آن همتِ بسیار صرف شده است!

هر ترجمه ناگزیر گونه‌ای تفسیرِ متن است. در نتیجه، بی آن که همه‌ی ترجمه‌ها در یک پایه باشند، هیچ ترجمه‌ای ترجمه‌ی آخرین از یک متن نیست. همین گونه هیچ تفسیری نیز تفسیرِ آخرین نیست، اگرچه تفسیرها نیز در یک پایه نیستند. و اما، هنگامی که متنی از زبانی به زبان دیگر واگردان می‌شود، اگر شیوه‌ی بیانی و سبکی آن ویژگی‌های برجسته‌ای داشته باشد که به آن ارجح یک اثر ادبی را ببخشد، آن چنان که ویژگی‌های سبکی اثر بازتابی در مایه‌ی معنایی آن داشته باشد، مترجم اگر در کارِ نویسندگی بی‌هنر نباشد و در کارِ ترجمه نیز باریک‌بین و اهلِ نظر باشد، بر حسبِ گوناگونی طبع و ساختارِ زبان‌ها و زمینه‌ی فرهنگی‌شان، و نیز ژانر و سبک و جایگاه تاریخی متن، با مسائلی رو به رو می‌شود که می‌باید در باره‌ی آن‌ها اندیشه و تصمیم‌گیری کند، وگرنه چیزی «هر-دم-بیلی» و ناهنجار و میانمایه به نام ترجمه به بازار خواهد آمد. چنان که بسیار می‌آید. متنی مانند شهریار، چنان که مترجمان و تفسیرگران آن بسیار گفته‌اند، از نظر فشردگی و چالاکی و سرزندگی زبان آن دارای ارزشِ سبکی ویژه‌ای ست، که از دلِ شورِ نویسنده‌ی آن برای طرح ایده‌های جاندارِ نوآورانه‌ی خود، و نیز هنرمندی وی در مقامِ نویسنده، برمی‌آید. چنان که سبک‌شناس باریک‌اندیشی همچون نیچه در باره‌ی سبکِ نویسندگی ماکیاوولی در شهریار چنین می‌گوید:

آهنگِ کلامِ ماکیاوولی تقلید کند، از آهنگِ کلامِ کسی که در فضای شهریار-اش می‌توان در هوای خشک و عالی فلورانس دم زد؛ از کسی که کتاب‌اش لسینگ از نظر آهنگِ کلام نیز عاشقِ آزاده‌جانی و گریز از آلمان بود. اما زبانِ آلمانی، حتا در نثرِ کسی چون لسینگ، کجا می‌تواند از جدی‌ترین مطالب را نیز با جوش و خروشی لگام‌گسیخته بیان می‌کند.^۲

بنا بر این، ترجمه‌ی چنین متنی چیدن مکانیکی یک مشت واژه‌ی یکسان و یکدست پشت هم به نام ترجمه‌ی «دقیق» و وفادار به متن نیست، چنان که طباطبایی گمان می‌کند و در این ده مقاله به نمایش گذاشته است. البته، در ترجمه‌های گوناگون از یک متن، بر پایه‌ی دانش و فهم و نیز ذوق زبانی مترجمان، از نظر گزینش واژگانی و سبکی و معنایی --- اگر به‌راستی چنین گزینشی در کار باشد و مترجم مایه‌ی آن را داشته باشد --- نه متن‌هایی یکسان و یکدست، بلکه بسیار گوناگون از کار درمی‌آید. در کار ترجمه‌ی متن‌های ادبی، یا دارای ارزش ادبی، وجه استتیک برگردان متن --- اگر مترجم توانایی و هنر آن را داشته باشد --- نمی‌باید از یاد برود. زیرا در این گونه متن‌ها سبک پاره‌ای است از ساختار معنا و پایه‌ای برای بیان انرژی زبانی آن و با آن درهم‌تنیده. هر شعر یا هر نثر سبک‌دار آراسته اگر به زبانی ترجمه شود که بخواهد بی هیچ پیرایه‌ی سبکی معنا را لخت و عریان برساند و بس، ناگزیر روح متن، که ساختار معنایی ویژه‌ی آن را جان می‌بخشد، در آن از دست می‌رود. از این رو، کوشش من در ترجمه‌های ام از متن‌های بزرگ ادبی-فلسفی در این راستا بوده است که با به کار گرفتن مایه‌ها و توانمندی‌های ادبی و تاریخی زبان فارسی، روح متن را، آن چنان که من درمی‌یابم و زبان فارسی می‌تواند در خود پذیرا شود، در قالب این زبان بازآفرینی کنم. همچنین کوششی است برای بازسازی نثر فارسی و سلامت دوباره بخشیدن به آن از دیدگاهی که شرح خواهم داد. به همین دلیل و با این هدف است که من ترجمه‌های خود را بازبینی چندباره می‌کنم.

البته، این جا میدان درک زیباشناسیک و ذوق و فهمی است که سنجه‌ی ثابت همگانی ندارد. و دور نیست که کسانی آن را نپسندند یا چنان که باید درک نکنند. اما رویکرد فراوان جامعه‌ی کتاب‌خوان فارسی زبان به ترجمه‌های من و نامی که از آن‌ها بر سر زبان‌هاست، نشان از آن دارد که در این راستا بی‌راه نرفته‌ام و توانسته‌ام با سبک تازه در قلمرو کار نویسندگی و پژوهندگی خود، و سبک‌های تازه در کار ترجمه، به تناسب متن اصلی، همچنین با کار بسیار دامنه‌دار در حوزه‌ی واژه‌شناسی و واژه‌سازی، در کار بازسازی و نوسازی زبان فارسی گام‌هایی بردارم که، چنان که اشاره کردم، برخی از اهل قلم نیز کمابیش از آن بهره برده‌اند. ترجمه‌ی شهریار و شوق‌انگیزی آن برای من، شاید بیش از هر چیز، از جهت همین امکان آزمون زبانی در آن بوده است.

در باره‌ی «کهن شیوگی»

خطای من در ویراست سوم ترجمه‌ی شهریار این بود که از سر تنگ حوصلگی در دیباچه‌ی کوتاهی که بر آن نوشتم در یک سطر اشاره کردم که «در این بازبینی نثر فارسی آن را یکدست‌تر، پیراسته‌تر، و اندکی کهن‌شیوه‌تر کرده‌ام.» زیرا بی‌هوده گمان می‌کردم که دیگران خواهند فهمید که خواسته‌ی من از «اندکی کهن‌شیوه‌تر» چی است. زیرا این کار را در ترجمه‌های دیگر، از جمله در نامدارترین تجربه‌ی خود، یعنی ترجمه‌ی چنین گفت زرتشت، نیز کرده بودم. اما اکنون از برکت وجود ذی‌جود آقای طباطبایی و عیب‌بینی‌ها و خرده‌گیری‌های بی‌پایان وی فرصتی پیش آمده است تا شرح دهم که در آن اشارت چه می‌خواسته‌ام بگویم. زیرا همین پیراهن عثمانی شده است در دست او --- و کسانی دیگر نیز --- که با فراموش کردن آن «اندکی» در آن جمله، به شیوه‌ی خود جنجال کند که: مگر می‌شود متنی نوآورانه از نظر اندیشه مانند شهریار را «کهن‌شیوه» کرد؟

اما چه جای شگفتی ست اگر که کتابی که قرن‌ها پیش نوشته شده از نظر شیوه‌ی بیانی و سبکی «کهن‌شیوه» شده باشد بی آن که متن آن از نظر سترگی ایده‌ها و نوآوری اندیشه ارزش خود را از دست داده باشد، و همچنان در تاریخ اندیشه جایگاهی والا برای خود نگاه داشته باشد؟ همچنان که سبک نوشتاری آن هم، با آن که «کهن‌شیوه» شده است، جایگاه ادبی والایی برای خود در تاریخ زبان و ادبیات نگاه دارد. باری، این نکته‌ای ست بدیهی که، گویش یا زبان کتاب‌هایی که قرن‌هایی بر آن‌ها گذشته است، از دانشوران زبان و ادبیات کهن که بگذریم، برای مردمان سده‌ها و هزاره‌های پسین دشوارفهم می‌شود تا حد فهم‌ناپذیر. تا به جایی که بازنویس‌هایی تازه از آن‌ها به گویش زمانه یا نوشتن شرح‌های معنایی بر آن‌ها ضروری می‌شود. و اگر آثار هزاره‌های پیشین باشند، زبان فراموش شده‌ی آن‌ها در گفتار و نوشتار را به زبان‌هایی که فرزندان و نوادگان آن زبان‌های کهن به شمار می‌آیند ترجمه می‌کنند. آثار یونانی باستان نسبت به یونانی امروز و فارسی باستان نسبت به فارسی امروز از این دست اند.

شهریار ماکیاوولی پنج قرن پیش از این نوشته شده و زبان آن از آن دوران میانی تاریخ دگرذیسی زبان‌های اروپایی ست. از آن پس، همگام با دگرگونی‌های شتابان و شگرف اجتماعی، اقتصادی، و دست‌آوردهای انقلاب‌های فکری و علمی و فنی، زبان‌های پیشاهنگ مدرنیته، مانند ایتالیایی و فرانسه و انگلیسی، از نظر دستوری و واژگانی و آوایی به شتاب دگرگون شده‌اند. از دیدگاه زبان‌شناسی تاریخی، این زبان‌ها با دگرگونی‌های بنیادی آوایی و واژگانی و دستوری و معنایی، با گذر کردن از مرحله‌ی میانی تاریخ دگرذیسی زبانی، به مرحله‌ی مدرن آن پا گذاشته‌اند. به همین دلیل، آثار قرن پانزدهم و شانزدهم، و حتا قرن هفدهم این زبان‌ها، که به زبان دوران تاریخی میانه‌ی آن‌ها نوشته شده‌اند یا به آن نزدیک‌تر اند، برای مردمان امروزی دشوارفهم‌اند. از این رو بازنویس‌های تازه از آن‌ها فراهم می‌کنند و به بازار می‌آورند. از **شهریار** و زبان «کهن‌شیوه»ی آن نیز بازنویسی به ایتالیایی امروزی کرده‌اند که از روی آن ترجمه‌ای به فارسی نیز درآمده است.

و اما، معنای کهن‌شیوگی در زبان فارسی برای من نه در آوردن متن به زبان کهنه‌ی دشوارفهم، بلکه، به عکس، دور کردن آن است از شلختگی و بی‌رنگ‌سورویی و زهوار-درفتنگی زبان نوشتاری آن در دوران‌های پسین، که برآمده از چندین قرن فرسایش آن با قلم‌های منشیانه و ادیبانه و «عالمانه» است. هدف من از کوشش برای بازسازی زبان نوشتاری فارسی از نظر واژگانی و سبکی دنبال کردن کار نویسندگانی بوده است که در این یک قرن و اند، در رویارویی با زبان‌های مدرن اروپایی، در پی چنین کاری بوده‌اند. یکی از جنبه‌های اساسی این کار، به درجه‌ها و شیوه‌های گوناگون، از سویی کاستن از شکاف هولناک زبان گفتار و نوشتار در این زبان، و، از سوی دیگر، بازبردن آن به فضای سلامت و روشنی و چالاک‌ی و خوش‌آهنگی‌اش در دوران آغازین پرورش و رشد آن در سده‌های چهارم تا هفتم تاریخ آن بوده است. یعنی، روزگاری که شکاف میان زبان نوشتار با گفتار -- حتا با زبان گفتار امروزی -- چندان نبوده است. سی و اندی سال است که من منطق ضرورت بازسازی زبان فارسی و پیوند زدن میان میراث کهن، اما هنوز سرزنده‌ی ادبی این زبان، از شعر و نثر را با زبان زنده‌ی امروزی، در **بازاندیشی زبان فارسی** و مقاله‌ها و گفتارهای ام‌بازگفته‌ام و این جا تکرار نمی‌کنم. تنها اشاره می‌کنم که الهام‌بخش من در شیوه‌ای که در پیش گرفته‌ام و تجربه‌هایی که در این جهت کرده‌ام، بازگشتی ست به میراث زبان پیراسته و نرم و خوش‌آهنگ و بهنجار نویسندگانی چون بیهقی و قابوس و غزالی و انصاری و میبدی، و شاعران از رودکی تا سعدی و حافظ، و پیوند زدن آن با واژگان و لحن گفتاری و نوشتاری امروزی.

زبانی که من با این روش برای بازگردانِ شهریار به فارسی برساخته ام، زبانی ست ساده و روشن و از نظرِ دستوری روان و بی‌پیچ‌و‌تاب، که هر فارسی‌زبانی با سوادِی در حدِ دیپلمِ دبیرستان هم می‌تواند آن را بفهمد. اگر برخی ساختارهای عبارتی کلاسیک و شیوه‌های فارسی‌نویسی زیبا و پاکیزه‌شان را، همراه با چند واژه‌ی کهن‌تر، چاشنی آن کرده ام، متن را هرگز چنان سنگین و دشوار نساخته است که کسی مانند آقای طباطبایی، چنان که گفته است، برای خواندن و فهمیدن آن ناگزیر از رویکردِ دائمی به لغت‌نامه‌ها باشد. به هر حال، من پایه‌ی سوادِ فارسی‌ایشان را بالاتر از این می‌دانم و این گونه پیچیدن به پروپای این ترجمه را بیش‌تر لجاج‌بازی و دهن‌کجی به شیوه‌ی وی. زیرا آن فارسی‌نویسی‌های «کهن‌شیوه» بسیار فارسی‌تر و، در نتیجه، روشن‌تر و آسان‌فهم‌تر از فارسی‌نویسی‌های قلنبه و دشوارفهم و چه‌بسا پوک و بی‌معنای دوره‌های بعدی تا روزگارِ ما است. این هم نمونه‌ای از این نثرِ «کهن‌شیوه» در این ترجمه، از آخرین پاراگرافِ آن، تا خوانندگانِ زبان‌دانِ هنرشناس داوری کنند که آیا نثری نوشیوه‌تر از این برای ترجمه‌ی چنین متنی و همخوان‌تر با روحِ آن می‌توان یافت یا نه:

نمی‌باید این فرصت را از دست فرو نهاد تا آن که ایتالیا از پس این زمانِ دراز سرانجامِ رهایی بخشِ خویش را ببند. نمی‌توانم گفت که در همه‌ی آن سرزمین‌ها که لگدکوبِ بیگانگان بوده اند با چه عشقی به پیشباز-اش خواهند آمد، با چه تشنگی‌ای برای انتقام، با چه سرسپردگیِ استوار، با چه ایمانی، با چه اشک‌ریزانی! کدام در به روی وی بسته خواهد بود؟ کدام مردم سر از فرمانِ وی خواهند پیچید؟ کدام رشک‌سدا راهِ وی خواهد شد؟ کدام ایتالیایی وی را گرمی نخواهد داشت؟ بوی گندِ این سروریِ بربران ما همه را می‌آزارد...

از ویژگی‌های زبانِ فارسی، که استادانِ ادبیات بسیار به آن اشاره کرده اند، آن است که در درازنای تاریخی هزار ساله که بسیاری از زبان‌ها، به‌ویژه زبان‌های اروپایی، دگردیدی‌های بنیادیِ آوایی و واژگانی و دستوری از سر گذرانده اند، این زبان، با وجودِ همه‌ی کژروی‌های منشیانه و فاضلانیه و عالمانه، دستِ کم در قالبِ ادبیِ رسمی، به‌ویژه در شعرسرای، به ساختارِ اصلیِ واژگانی و دستوریِ خود وفادار مانده است. چنان که در دوران‌های اخیر برای دور شدن از دورانِ دراز تباهی‌زدگیِ نوشتاریِ این زبان و چاره کردنِ فقرِ کنونیِ آن در رابطه با زبان‌های مدرن، نویسندگانِ باذوق به سرچشمه‌های سلامت و شکوفاییِ این زبان در دورانِ آغازینِ شکل‌گیریِ زبانِ نثرِ آن بازگشته و از آن برای برساختنِ زبانی درخور جهانِ مدرن و نیازهایِ زبانیِ آن مایه گرفته اند. همچنین، من بر آن ام که در کارِ ترجمه از ترکیبِ میراثِ کهنِ زبانِ فارسی با زبانِ امروزی می‌توان اثری با ارزشِ ادبیِ والا مانندِ شهریار را چنان ترجمه کرد که بتوان گفت، ماکیاوللی با ذوقِ زبانیِ شاعرانه و اندیشه‌ی روشن‌اش، اگر بنا بود این کتاب را به فارسی بنویسد، چنین می‌نوشت. باری، این داعیه‌ی من است و پایِ آن می‌ایستم. اگرچه می‌دانم کسانی با ذوقِ زبانیِ دیگر چه‌بسا آن را نپسندند یا کسانی معنایِ شگردهایِ ادبیِ آن را درنیابند و آن را «تفنن‌هایِ ادیبانه» بپندارند یا از سرِ رشک و بدخواهی و بی‌ذوقی با «شیرین‌زبانی» مسخره کنند.

نکته‌هایی در باره‌ی ترجمه

کاری که طباطبایی در این کلنجارِ شش ماهه با این ترجمه کرده، در اساس چیزی بیش از بند کردن به هشت-ده کلمه نیست. ولی در مقامِ استادِ اعظم و فیلسوفِ مسلم در میدانِ دانش‌فروشی به همه‌گونه تاخت‌و‌تازی دست زده است، از

جمله کوششی بی جا و بی معنا برای بزرگ کردن محسن عزیزی به تیت خوار کردن زنده یاد حمید عنایت، که نمی دانم با او چه خرده حسابی دارد که با گذشت سی و چند سال از مرگ عنایت با این درشتگویی به داوری در باره ی او می پردازد.

و اما آن بند کردن به چند واژه در این ترجمه بر اساس گمانی از ترجمه ی امانتدار و دقیق نزد وی است که، بنا بر آن، هر واژه در زبان دهنده (یا زبان مبدأ، source language) تنها یک معنا و کاربرد معنایی دارد و، در نتیجه، در ترجمه تنها یک واژه در زبان گیرنده (یا زبان مقصد، target language) می باید در برابر آن گذاشته شود. که گمانی ست بسیار خام از زبان و ترجمه. به یاد انشاء نویسی های زمان بچگی مان بگویم، البته واضح و مبرهن است که ... کمابیش هیچ واژه ای در هیچ زبانی تنها یک معنا ندارد، بلکه واژه ها گذشته از معنا یا معنای به اصطلاح حقیقی شان، در بافتار (context) های گوناگون معنا یا معنای مجازی و کنایه ای و استعاره ای نیز پیدا می کنند یا به دست نویسندگان و شاعران چنان معنایی می یابند. از این رو، در فرهنگ ها می توان دید که شمار معنای حقیقی و مجازی واژه ها، بر حسب حوزه ی کاربردی شان، به بیست و سی نیز سر می زند. در اساس، واژه ها در رابطه ی نحوی با واژه های دیگر است که در عبارت و جمله معنای خود را پدیدار می کنند و از این راه است که در درون بافت های نحوی و معنایی گوناگون معنا یا معنای دیگر می یابند. در نتیجه، این گمان که در ترجمه همیشه می باید یک واژه از زبان دهنده در برابر یک واژه از زبان گیرنده بنشیند، خیال خام و ناشیانه ای ست. در این جا، چنان که نشان خواهم داد، تاریخ واژه ها هم، که نمایانگر دگر دیسی های معنایی شان است، نقش بازی می کند. یک واژه در زبان دهنده می تواند معنای مجازی و استعاره ای دیگری به خود گرفته باشد که واژه ی هم معنای آن در زبان گیرنده آن چنان معنای دومین و سومینی به خود نگرفته باشد. این جا ست که مترجم می باید واژه ی دیگری را به جای برابر نهاده ی اصلی بگذارد که در خور آن معنا یا معنای دیگر است. به یک نمونه می پردازم:

در زبان ایتالیایی arma به معنای جنگ افزار است. اما جمع آن armi هم به معنای جنگ افزارها ست هم نیروی جنگی یا ارتش/سپاه/لشکر. طباطبایی که گویا از معنای دیگر این کلمه بی خبر یا غافل است، گمان می کند که armi را همه جا باید «جنگ افزارها» ترجمه کرد تا صدای چکاچاک شان به گوش خواننده برسد! به گفته ی او، «شهریار رساله ای در رابطه ی نیروها و آرایش جنگ افزارهاست.» از آن جا که برداشت او از معنای این واژه در اصل و برابر نهاده ی آن در فارسی نمونه ی گویایی از شیوه ی فهم او از زبان ترجمه است، گسترده تر به آن می پردازم: واژه ی arma در زبان لاتینی هم به معنای جنگ افزار (ها) است، هم مردان جنگی و سپاه، و هم جنگ و نبرد.^۳ و به همین معناها به زبان های مدرن اروپایی مانند ایتالیایی، فرانسه، انگلیسی، و چه بسا زبان های دیگر، راه یافته است. با توجه به آن چه پیش از این گفتیم، واژه ی جنگ افزار (ها) یا سلاح/اسلحه در زبان فارسی نمی تواند همه جا در عبارت ها و جمله های گوناگون به جای arma یا armi بنشیند. و این نکته ای ست که، از سوئی، به تاریخ واژه ی arma و زادورود واژگانی آن در زبان های اروپایی بازمی گردد و، از سوئی دیگر، به تاریخ واژه ی جنگ افزار در زبان فارسی. جنگ افزار در تاریخ کاربرد خود در زبان فارسی هرگز مانند آن واژه ی لاتینی، و نیز زادورود آن در زبان های اروپایی، چنان گسترش معنایی نیافته و هیچ گاه به معنای مردان جنگی و سپاه یا نیروی جنگاور، همچنین جنگ یا نبرد، به کار نرفته است.

یادکرد این نکته هم این جا بی جا نیست که بدانیم ریشه‌ی این کلمه، یعنی armus، در اصل، در زبان لاتینی به معنای سرشانه و بازو بوده و سپس، مانند واژه‌ی «بازو» در فارسی، گسترش معنایی یافته و بار معنایی قدرت جنگیدن و نیروی جنگی به خود گرفته است. بنا بر این، در ترجمه، بازو را در معنای قدرت جنگاوری و نیروی جنگی می‌توان به جای آن واژه‌ی لاتینی و زادورود واژگانی آن در زبان‌های ایتالیایی و فرانسه و انگلیسی نشانند، و شاید در زبان‌های دیگر اروپایی نیز. در زبان انگلیسی arm معنای بازو را نگاه داشته و به صورت مفرد به معنای جنگ‌افزار آتشی و در جمع (arms) به معنای جنگ‌افزار (ها) و نیز جنگ و نبرد به کار می‌رود، و هم در ترکیب‌های man of arms/man-at-arms به معنای مرد جنگاور. همچنین به صورت مفرد و جمع به معنای سپاه و بخشی از یک ارتش (سواره، پیاده، توپخانه). از همین ریشه در انگلیسی army را داریم، به معنای سپاه، لشکر، نیروی جنگی، ارتش. در زبان فرانسه arme به معنای بازو به کار نمی‌رود، اما همه‌ی معنای دیگر واژه‌ی خویشاوند خود در زبان انگلیسی را نگاه داشته است. در این زبان armée برابر است با army در انگلیسی. زبان انگلیسی از روزگار «انگلیسی باستان» این واژه را از زبان فرانسه وام گرفته و در قالب زبان نگاره‌ی خود در آورده است.

این پافشاری در «وفاداری» به متن با به کار بردن یک واژه در برابر یک واژه بدون در نظر داشتن چرخش‌های معنایی آن در زبان دهنده و ضرورت نشانیدن واژه‌هایی دیگر در برابر آن در زبان گیرنده، برای رساندن معنای دیگر، جایی خنده‌دار می‌شود که، برای مثال، با اجتهاد آقای طباطبایی، در برابر armi propri، به جای سپاه خودی یا نیروی خودی، بگذاریم «جنگ‌افزارهای خودی». زیرا آن جا که ماکیاوللی از چه‌گونگی «وفاداری» نیروها سخن می‌گوید، آدمیان جنگ‌افزاردار یا نیروهای جنگی را در نظر دارد، که می‌توانند وفادار باشند یا نباشند، نه جنگ‌افزارهای بی‌زبان جامد بی‌اراده را با معنای محدود در زبان فارسی. ماکیاوللی در فصل سیزدهم با سنجش سپاه‌های کمکی و مزدور و خودی (از مردم بومی) نتیجه می‌گیرد که: «هیچ کشوری در امان نیست مگر آن که سپاهی از آن خود (arme proprie) داشته باشد، و گرنه آن را که نیرویی وفادار نباشد یآوری جز بخت نخواهد بود [...] نیروهای خودی (armi propri) از میان رعایا و شهروندان و وابستگان فراهم می‌آیند.» همچنین در فصل بیست و ششم می‌گوید: «... آن خاندان ارجمند... می‌باید سپاهیان از آن خویش فراهم آورد (provedersi d'arme proprie)، که سربازانی (soldati) وفادارتر و درست‌پیمان‌تر و بهتر از آنان نمی‌توان یافت». این داستان ده‌ها بار در این متن تکرار می‌شود که در آن armi گاه معنای جنگ‌افزار دارد و گاه معنای نیرو/لشکر/سپاه/بازو.

این گونه خُرده‌گیری نشانه‌ی آن است که خرده‌گیر درکِ درستی از رابطه‌ی معنا و کاربرد اصطلاحی واژه‌ها در یک زبان و چه‌گونگی بازبرد آن به زبان دیگر ندارد. به عبارت دیگر، از این نکته بی‌خبر است که هر واژه در هم‌نشینی (collocation)، به اصطلاح زبان‌شناسان) با واژه‌های دیگر در یک زبان معنایی به خود می‌گیرد که برابرنهاده‌ی اصلی آن در زبان دیگر چه‌بسا چنان معنایی به خود نگرفته است. این یکی از گرفتاری‌های مترجمان ناشی است -- که طباطبایی هم، بنا به همین گفته‌ها، دچار آن است -- و آن این که، اینان، در ترجمه، در بسیاری جاها همان یک معنایی را می‌گذارند که از واژه‌ای می‌شناسند و آشناترین معنای آن است. در نتیجه، در باره‌ی معنا یا بی‌معنایی آن در جمله زحمت‌درنگی دو باره به خود نمی‌دهند که با انداختن نگاهی به فرهنگ‌ها شدنی است. این گونه است که بسیاری از ترجمه‌ها بی‌معنا یا خنده‌دار از کار در می‌آید.

این جا نکته‌ی اساسی آن است که طباطبایی فراموش می‌کند که این زبان ایتالیایی و ساختارهای معنایی و اصطلاحی آن است که سخن می‌گوید. ماکیاوولی هم، مانند هر نویسنده‌ی دیگر، در بستر زبان بومی خود و امکاناتی که آن زبان در اختیار او می‌گذارد، قلم می‌زند. اما در ترجمه به زبان‌های دیگر متن ناگزیر باید پیرو ساختار معنایی و اصطلاحی زبان گیرنده شود. هر مترجم باتجربه و کاردان به‌خوبی می‌داند که همیشه و همه‌جا نشانند یک واژه در برابر یک واژه به زبانی دیگر متن را بی‌معنا و خنده‌دار می‌کند یا، دست‌کم، خام و ناسخته. اگر در زبان انگلیسی، چنان که طباطبایی نمونه آورده است، می‌شود armi را در چنان عبارتی به arms ترجمه کرد، به دلیل آن است که آن واژه‌ی انگلیسی نه تنها از ریشه‌ی همان واژه‌ی ایتالیایی است، که همه‌ی معنای آن را نیز در خود دارد و در این بافت معنایی برابر نهاده‌ی آن در فارسی نه جنگ‌افزارها که سپاه/لشکر/نیرو/بازو است. ماکیاوولی، که ایتالیایی زبان مادری اوست و زبان لاتینی را نیز به‌خوبی می‌داند، در بافت‌های گوناگون معنایی، armi را یک جا به معنای جنگ‌افزارها به کار می‌برد و جای دیگر به معنای نیروهای جنگاور یا سپاه و لشکر. این جا است که شم و شعور مترجم باید به یاری او بیاید و او را از خطر ترجمه‌ی مکانیکی بی‌معنا برهاند.

بر این اساس بی‌اساس است که در باره‌ی تیتیر فصل ششم، «در باب آن شهریارها که به نیرو و هنر خود گیرند»، ایراد می‌گیرد که «چرا اصطلاح بسیار اساسی اندیشه‌ی ماکیاوولی، یعنی 'جنگ‌افزارها' به 'نیرو' ترجمه شده است؟» البته که باید آن را به «نیرو» ترجمه کرد یا به واژه‌های مترادف آن در این بافت معنایی. زیرا در این بافت نیرو به معنای گروه سازمان‌یافته‌ی ای از مردان است که در کاربرد جنگ‌افزارها در میدان جنگ مهارت دارند (نیروی زمینی/ هوایی... امریکا در عراق نیرو پیاده کرد). در زبان فارسی جنگ‌افزارها به پای خود به میدان نمی‌آیند، بلکه با پاهای جنگاوران می‌آیند. ولی در زبان‌های ایتالیایی و فرانسه و انگلیسی و اسپانیایی، با گسترش معنایی، با پاهای خود به میدان می‌آیند! در باره‌ی تیتیر فصل هفتم «در باب شهریارها نوبنیاد که به بازو و بخت دیگران گیرند» ایراد او آن است که چرا این armi را «بازو» ترجمه کرده‌ام. به این دلیل ساده که هر مترجم باتجربه و «زبان‌فهم» می‌داند که برای برگردان یک متن ادبی یا متنی با روح ادبی، اگر هیچ کژی یا کاستی در معنا پدید نیاید، مترجم آزاد است از میان انبانه‌ی واژه‌های هم‌معنایی که در اختیار دارد آن را برگزیند که در رابطه‌ی هم‌نشینی واژه‌ها، از نظر آوایی و معنایی، بهتر و خوش‌تر می‌نشیند. این جا هم «بخت و بازو» را به این دلیل در کنار هم نشانده‌ام که بازو، نسبت به واژه‌های هم‌معنای خود (نیرو/لشکر/سپاه)، با زنگ آوایی اش در کنار «بخت» خوش‌تر می‌نشیند. و اما، ترجمه‌ی آن به «جنگ‌افزار» در هر دو تیتیر، بنا به آنچه گفته آمد، نادرست و بی‌معنا است، مگر آن که مترجمی، با توجه به کاربرد چندگانه‌ی معنایی arme و armi در متن اصلی برای رساندن «غرش جنگ‌افزارها از ورای سکوت واژه‌ها (?)»، به برداشت آقای طباطبایی یا تفسیرگرانی که او این معنا را از ایشان گرفته است، شرح دهد که «جنگ‌افزار» را در فارسی به همه‌ی معنای آن واژه‌های خویشاوند در زبان‌های اروپایی به کار می‌برد. و بگوید که آن‌ها چه معنایی دارند که این واژه‌ی فارسی در کاربرد تاریخی خود ندارد و او می‌کوشد در این متن، با نگرش به بافت معنایی جمله‌ها، در آن بگنجانند. و البته باید دید که متن از خلال چنین کاری چه‌گونه چیزی از کار درمی‌آید. من چنین کاری را کامیاب نمی‌بینم. یادکرد فراوان از جنگ و کاربرد واژه‌هایی مانند سپاه و لشکر و نیرو هم در چنین متنی می‌تواند «غرش جنگ‌افزارها را از ورای سکوت واژه‌ها» به گوش خواننده برساند! البته، تا پیش از اختراع توپ و تفنگ جنگ‌افزارها، شمشیر و گرز و تیر و کمان، غرشی نداشته‌اند. روزگار ماکیاوولی تازه سرآغاز پیدایش آن‌هاست.

این جا ست که شیطان در گوشِ آدم زمزمه می‌کند که آقای طباطبایی، با این همه نمایشِ زبان‌دانی، از این زبان‌ها، و حتا فارسی، به‌راستی چه اندازه می‌داند؟ لعنت بر شیطان! اما بد نیست به یکی-دو نمونه اشاره‌ای کنیم: او نمی‌داند که «نابه‌کار» در بافت‌هایی به صورتِ قید، به معنایِ به‌کارنیامدنی یا بی‌هوده، نیز به کار رفته است. و از آن جا که آن را تنها در معنایِ امروزیِ صفتیِ آن می‌شناسد (مانندِ، آدمِ نابه‌کار) و دوگانگیِ دستوریِ او، در نتیجه، معناییِ کاربردِ واژه را نمی‌شناسد، با شیوه‌ی لودگی و طعنه‌زنیِ خود ابرازِ حیرت می‌کند که چرا این واژه در ترجمه‌ی شهریار یک جا به آن معنا و یک جا به این معنا به کار رفته است! در حالی که هر فارسی‌زبانِ آشنا با زبانِ ادبیِ معنایِ قیدیِ «نابه‌کار» را در این عبارت می‌فهمد: «و نه هیچ صنعتی و زیب-وزیوری نابه‌کار در آن به کار آورده ام.» (ویراستِ سوم، ص ۵۴) همچنین، به نظر می‌رسد که طباطبایی «بازو» را تنها به معنایِ بخشِ بالایی دستِ انسان و قدرتِ ماهیچه‌ایِ آن می‌شناسد و بس. زیرا می‌نویسد: «تردیدی نیست که بازوی رستم همانقدر از جنگ‌افزار جدید فاصله دارد که شهریار ماکیاوللی از رستم.» ولی «بازو» در فارسی، مانندِ واژه‌ی هم‌معنایِ خود در لاتینی، به معنایِ نیرویِ جنگی نیز به کار رفته است («ما تختِ سلطنت نه به بازو نهاده ایم»-- حافظ)، هم به معنایِ مطلقِ قدرت، چنان که سعدی از «بازوی دین» سخن می‌گوید. امروز هم «بازوی نظامی» به معنایِ قدرتِ جنگی یک کشور یا یک سازمانِ سیاسیِ انقلابی به کار می‌رود. باری، این گونه کاربردِ واژه‌ها در معناهایِ کمتر آشنا، که شمارشان در این ترجمه انگشت‌شمار است، چاشنیِ سبکیِ آن «اندکی کهن‌شیوگی» ست که من برای این متن برگزیده ام. و گفتم که چرا و چه‌گونه این کار را می‌کنم.

شک نیست که برای درست خواندن و فهمیدن این ترجمه مابه‌ای از سوادِ ادبیِ کلاسیکِ فارسی ضروری ست. چنان که پیش از این گفتم، من پیرایه‌ی سبکی را برای ترجمه‌ی چنین متنی ضروری می‌دانم، زیرا با جانِ معنا در آن در پیوند است. اما، این را هم بیفزایم که، من هم بر آن ام که کتاب‌هایی از نوعِ سیاستِ ارسطو و لویاتانِ هابز یا رساله‌های لاک و روسورا، که به زبانِ روزگارِ خود، بی‌پیرایه‌ی سبکی، نوشته شده اند، به زبانِ ساده‌ی روشنِ امروزی ترجمه باید کرد. البته شهریار و متن‌هایِ مانندِ آن را هم می‌شود به زبانِ «عریان» و خام و زشت ترجمه کرد، چنان که در همه‌ی زبان‌ها می‌کنند و در فارسی نیز کرده اند. اما کوشش برای آراستنِ آن به پیرایه‌ی سبکی، البته، مزه و حال و حالتی دیگر به آن می‌بخشد. و بی‌تعارف باید گفت که، این کارِ هر مترجمی نیست.

یادکرد این نکته هم چه بسا بد نباشد که طباطبایی با همه نیش و طعنه‌هایی که به «ادیبِ متفنن» می‌زند، بد-اش نمی‌آید که خود، برای جلوه‌فروشیِ ادبی، گهگاه در نثرِ خود «تلمیحات» ادبی و شعری وارد کند و نثرِ خود را هم گاهی «کهن‌شیوه» کند. مانند این: «اگر مصلحت و عاقبت‌اندیشی با تحلیل منطق مناسبات توأم نباشد، سرکنگبین می‌تواند بر صفرا بیفزاید»^۴ که نشان‌دهنده‌ی بسیار نابه‌جا و مهمملِ استعاره‌ای از سروده‌ی مولوی در مثنوی ست: «لاجرم سرکنگبین صفرا فزود». و یا یاهوهایی از این دست در همین «نقد»: «ماکیاوللی به ضرورتِ قافیه نمی‌اندیشد، بلکه حرف و گفت و صوت را بر هم می‌زند تا موسیقی متنِ اندیشه‌ی سیاسیِ خود را به گوش خواننده برساند.» که کولاژی ست از دو بیتِ مولوی. یکی، «قافیه اندیشم و دلدارِ من / گوید-ام مندیش جز دیدارِ من» و دیگری، «گفت و صوت و حرف را برهم زدم

/ تا که بی این هر سه با تو دم زنم» و این جا باید درنگی کرد در ربط این عبارت بندی و کولاژسازی بی معنا با ماکیاوللی و اندیشه‌ی او و ربط او با مولوی و مضمون‌های عارفانه‌اش. یعنی، ماکیاوللی هم به زبان استعاره‌های عارفانه حرف می‌زند؟

اوج دانش‌فروشی‌های ادبی طباطبایی، در بحثی روده‌دراز، در باره‌ی کشف بزرگ او از راه یافتن صنعت بدیعی «التفات» از شعر فارسی به نثر ایتالیایی ماکیاوللی است! البته می‌دانیم که ماکیاوللی در رشته‌ی ادبی در دبیرستان‌های ایران درس نخوانده بوده و روح‌اش از شعر فارسی و صنایع سبک و سنگین آن خبر نداشته است. با این همه باید دید در متنی که، به گفته‌ی خود وی، «هیچ صنعتی و زیب‌ویزیوری نابه‌کار در آن به کار نیآورده»، چه‌گونه «صنعت بدیعی التفات» را زیب‌ویزیور نثر خود کرده است! از یادکرد این نکته هم نمی‌باید گذشت که، پیشینه‌ی این «صنایع بدیعی»، از جمله همین «صنعت التفات»، برساخته‌ی ادبا و فضلایی است که خود استعدادی در شاعری نداشته و کم هم بی‌کار نبوده‌اند. در نتیجه، با گشت‌و‌گذار در دیوان‌های شاعران چیزهایی را به هم ربط داده و بافته و از آن‌ها «صنعت» بیرون کشیده‌اند و به شاعران نسبت داده‌اند که، چه‌بسا، روح ایشان هم از آن بی‌خبر بوده است. زیرا هیچ شاعر بلندپایه، همچون سعدی -- که این «صنعت» را به شعر او نیز نسبت داده‌اند -- بر اساس کتاب «علم بدیع» شعر نمی‌گوید و تعبیرها و شگردهای بیانی خود را از سر ذوق از دل روح زبان در کار می‌آورد و دست به صنعتگری زورکی نمی‌زند. اما، آقای طباطبایی، به وسوسه‌ی نفس اماره برای دانش‌فروشی، کاربرد این «صنعت» را به ماکیاوللی هم نسبت داده و زیب تاخت‌و‌تاز خود کرده است. درنگی در معناهایی که او از «صنعت التفات» در نوشته‌ی ماکیاوللی بیرون می‌کشد برای تفریح بد نیست. می‌نویسد:

در ترجمه‌ی آشوری آمده بود [که البته این جا باید می‌نوشت: «آمده است»] که «نخستین علت از کف دادن شهریاری به فراموشی سپردن فن جنگاوری است و بالاترین آلت فراچنگ آوردن آن نیز استادی در این فن است». ماکیاوللی [...] بار دیگر، در التفاتی دیگر، در خطاب به کسی که باید ایتالیا را از چنگال وحشیان برهاند، می‌نویسد: «نخستین علتی که موجب می‌شود تو قدرت خود را از دست بدهی (ti fa perdere) همانا بی‌اعتنایی به فن جنگ است! و سببی که موجب می‌شود تو آن را به دست آوری (te lo fa acquistra) استادی در این فن است!» ساختار انشایی عبارت و منطق معنایی هر دو عبارت همسانی شگفتی با همدیگر دارند و التفات از غایب به حاضر، در جای مشخصی، آگاهانه و به عمد وارد شده است تا فراخوانی شخصی به پرداختن به فن جنگ، گرد آوردن جنگ‌افزارها، سپاه‌آرایی و جنگ‌آوری باشد.

به ضعف‌های عبارتی «علتی که موجب می‌شود» و «سببی که موجب می‌شود» کاری ندارم. ولی می‌شود اشاره کرد که، علت و سبب همیشه «موجب می‌شوند» و در این دو عبارت زیادی‌اند. ولی شگفتی ایشان از «صنعت‌کاری» ماکیاوللی و «همسانی شگفت‌انشایی و منطق معنایی» دو عبارت ساده‌ی «تو قدرت خود را از دست بدهی» و «تو آن را به دست آوری»، به‌راستی مایه‌ی شگفتی است. و این که آن صنعت ادبی شعر فارسی را چه‌گونه «آگاهانه» در این دو نشانده شده است! باری، باید پرسید که، این «تو» در این دو جمله در متن اصلی آیا یک خطاب کلی و عام است یا خطابی است به شخص خاص؟ یعنی، آن‌گونه که طباطبایی فهمیده، خطابی است به آن کسی که «باید ایتالیا را از چنگال وحشیان برهاند» یا نه. اگر خطاب آن کلی و عام باشد نه به شخص خاص، ترجمه‌ی من، که در سطرهای بالا آمد، ایرادی ندارد که هیچ، بلکه از نظر ساختار عبارت نیز از شلختگی و خامی ترجمه‌ی طباطبایی به دور است. و اما، یک نکته‌ی بدیهی آن است که در هر زبانی گفته‌های از نظر ظاهر معنایی یکسان، از کودکانه و عامیانه گرفته تا هنرمندانه و ادیبانه و جز آن‌ها، در قالب‌ها

و شیوه‌های بیانی ناهمگون، با واژه‌ها و عبارات‌های گوناگون بیان می‌شوند. واگردان یک جمله یا عبارت از یک زبان به زبان دیگر نیز، بنا به چه‌گونگی زباندانی و سبک و پسند مترجم، قالب‌ها و ساختارهای عبارتی و معنایی گوناگون می‌پذیرد. و همین سبب می‌شود که ترجمه‌های درست از یک متن نیز قالب‌های بیانی و عبارتی یکسان نداشته باشند. یک بیان کلی در یک زبان با خطاب «تو»، مانند نمونه‌ی بالا، می‌تواند پسندیده و رایج باشد، ولی در زبان دیگر، یا در جای خاصی از بافتار معنایی در آن، زنگ چندان خوشایند نداشته باشد. بنا براین، اگر تکیه‌ی ویژه‌ای بر آن «تو»، به عنوان خطاب به یک شخص خاص، در کار نباشد، برگردان آن در زبان دیگر با بیانی کلی که خطاب شخصی در آن نباشد، هیچ اشکالی ندارد. زیرا هیچ نارسایی در معنا ندارد. من خود در جاهای دیگری از این ترجمه (از جمله ص ۱۲۴، ویراست سوم)، هر جایی که درخور معنا بوده، این خطاب «تو» را آورده‌ام که خطاب عام است نه خاص. نکته‌ی دیگر در باره‌ی ترجمه‌ی آن «تو» به فارسی آن است که یک مترجم ناشی و کم‌ذوق آن دو عبارت را چه‌بسا همان گونه ترجمه می‌کند که طباطبایی کرده است. زیرا آن «تو» را در آن دو عبارت در فارسی ترجمه نباید کرد. چرا که مترجم «زبان‌فهم» می‌داند که در این دو عبارت شناسه‌ی دوم شخص فعل در «به دست آوری» و «از دست بدهی» جانشین آن می‌شود و آن را زائد می‌کند.

و اما، در این جمله و تمامی این پاراگراف هیچ قرینه‌ای در کار نیست که حکایت از آن داشته باشد که خطاب ماکیاوللی به آن کسی باشد که می‌خواهد او را به رهاندن ایتالیا از «چنگال بربران» برانگیزد. بلکه خطاب‌اش عام است به هر کسی که مقام شهرباری دارد. زیرا، بنا به نص روشن همین کتاب، او، از نظر در نظر داشتن قاعده‌ی ادب، هرگز نمی‌تواند به چنان کسی «تو» خطاب کند. ماکیاوللی در پیشکش‌نامه‌ی کتاب به لورنتسو مدیچی وی را، به لاتینی، «عالی‌جناب» (Magnificum)، و، به ایتالیایی، «سرور ارجمند» (Vostra Magnificenzia) خطاب می‌کند. و در سراسر این بخش با ادب «مردی فروپایه و ناچیز» در برابر مردی دارای جایگاه بلند شاهوار با او همواره به صیغه‌ی جمع سخن می‌گوید. در فصل پایانی کتاب نیز، در جست‌وجوی کسی که ایتالیا را «از چنگال بربران» برهاند، برای برانگیختن او به چنین کارِ سترگی، خطاب به او، با ادب و بزرگداشت تمام، چند بار از «خاندان ارجمند شما» (illustre casa vostra)، و از این که «خدا یار شماست» (Dio amico a voi)، و «اسباب بزرگی همه بهر شما (یا «آن عالی‌جناب»)) آمده است» (ogni cosa è concorsa nella vostra grandezza)، سخن می‌گوید.

طباطبایی گمان می‌کند که این «تو» گفتن‌ها همواره خطاب به شخص خاصی است که در مقام بالادست قرار دارد. در همین «نقد» می‌نویسد: «ماکیاوللی و گوئیچچاردینی رجال سیاسی و سفیر بودند و یکی از هدف‌های آنان در نوشتن رساله‌های سیاسی جلب نظر حاکمان برای اصلاحات اساسی در نهادهای فلورانس و ایتالیا بود. رساله‌های آنان نیز برای چنین کسی یا کسانی نوشته شده است.» اما، بنا به همان شاهدهایی که از شهریار در پاراگراف بالا آوردم، در زبان‌هایی که در آن‌ها هم ضمیر دوم شخص مفرد (تو) وجود دارد هم جمع (شما)، در پایگان سیاسی و اداری گمان نمی‌کنم در هیچ جای دنیا مقام پایین دست هرگز اجازه داشته باشد که سروران خود را «تو» خطاب کند. این گونه خطاب در رابطه‌ی خودمانی و دوستانه یا در گفتار با آدم فرودست به کار می‌رود. بنا بر این، می‌توان گفت که، این شیوه و رسم گفتار در زبان ایتالیایی است که اجازه می‌دهد «تو» به صورت خطاب عام به کار رود، نه آن که ماکیاوللی و نویسندگانی دیگر ایتالیایی بی‌ادبی کرده و سروران خود را «تو» خطاب کرده باشند. در زبان فارسی، به‌ویژه در شعر فارسی، هم چنین شیوه‌ای از بیان رایج است. هنگامی که سعدی می‌گوید: «تو کز محنت دیگران بی‌غم ای / نشاید که نام‌ات نهند آدمی» این یک

خطاب عام است و در فارسی رواست که با «تو» بیان شود. اگر کسی در زبان دیگری این بیت را چنین ترجمه کند که، «شایسته‌ی نام آدمی نیست آن کس که در غم دیگران نباشد»، چیزی از معنا از دست نرفته است، اگرچه شگرد بیان شاعرانه در زبان اصلی در آن بازتاب ندارد.

طباطبایی می‌افزاید که، «بسیاری از ترجمه‌های شهریار این التفات از غایب به حاضر را که در بسیاری از زبان‌ها سخته‌ای در عبارت ایجاد می‌کند، و می‌تواند ضعف تالیف به شمار آید، از قلم انداخته اند [...] اما ماکیاوللی با آغوش باز به این ضعف تالیف خطر کرده است، یعنی استواری ادبی رساله را فدای غایتی کرده است که از نوشتن آن دنبال می‌کرد [که از نظر همخوانی فعل‌ها باید می‌نوشت: دنبال می‌کند]». این حرف، که بر اساس بدفهمی متن گفته شده، بی‌جاست. زیرا او خود در همین مقاله نوشته است که، «ماکیاوللی و برخی دیگر از نویسندگان ایتالیایی دوره نوزایش» این شیوه‌ی بیانی را داشته‌اند و ماکیاوللی آن را پایه‌گذاری نکرده است. پس چرا کسی که از سبک نگارشی زبان خود و روزگار خود پیروی می‌کند، می‌باید «با آغوش باز به این ضعف تالیف خطر کرده» و «استواری ادبی رساله را فدای غایتی کرده» باشد؟ به عبارت دیگر، با به کار بردن قاعده‌ی رایج زبانی چرا باید «ضعف تالیفی» در میان باشد؟ و اگر مترجمی از آن جا که این «التفات از غایب به حاضر» در زبان او، به گفته‌ی طباطبایی، «سخته ایجاد می‌کند»، این خطاب عام را که در ایتالیایی با «تو» بیان شده است، در قالب خطاب عام غیر شخصی درآورد، آیا معنای آن ناوفاداری به متن است، یا نشانه‌ی آگاهی به شگردهای برگردان از یک زبان به زبان دیگر؟ یعنی که، چنین مترجمی می‌داند که کجا «تو» را باید مانند متن اصلی نگاه داشت و کجا به عبارتی درخور شیوه‌ی اصطلاحی زبان گیرنده برگرداند!

من اگر بخواهم به همه‌ی خرده‌گیری‌های بی‌پایان او پاسخ دهم باید، مانند او، شش ماه وقت بگذارم و صد صفحه را سیاه کنم، چنان که او کرده است. اما من چنین حال-و-حوصله‌ای ندارم و فایده‌ای هم در آن نمی‌بینم. و گمان می‌کنم همین نکته‌ها که یاد کرده‌ام خامی او را در کار فهم زبان و ترجمه برساند، اگرچه با آن خودشیفتگی کم مانند خود را در بالاترین مرتبه‌ی ممکن فهم زبان و متن بداند. با این همه اشاره به چند نکته‌ی دیگر نیز بی‌فایده نیست. به نظر می‌رسد که او گمان می‌کند ماکیاوللی زبان ایتالیایی را با تمامی ساختار واژگانی و دستوری و اصطلاحی اش خود بر ساخته و آن را نه مانند دیگر مردمان و نویسندگان بنا به طبع زبانی بومی خود، بلکه در همه‌ی لحظه‌ها با خود آگاهی و اختیار تمام خودسرانه برای معناهای «پیچیده»‌ای به کار برده است که آقای طباطبایی می‌فهمد و بس. در نتیجه، ترجمه‌ی درست از کار او را، چنان که گفتم، باز بردن واژه‌ها و جمله‌ها و عبارات‌های او به صورت یکنواخت و مکانیکی به زبان دیگر می‌داند، نه سازگار کردن آن‌ها با سازمان دستوری و شیوه‌ها و شگردهای بیانی در زبان گیرنده. حال آن که او خود در کتاب جدال قدیم و جدید -- که باید گفت اثر پژوهشی آموزنده و ارزنده‌ای هم هست -- به خوبی نشان می‌دهد که زبان و اندیشه‌ی ماکیاوللی با زبان و اندیشه‌ی دوست نویسنده و دیوانی همکار او، به نام گوئی‌تچار دینی، چه اندازه نزدیک و همانند است. و این یکی از جالب‌ترین بخش‌های آن کتاب است.

«من بخت را به رود سرکشی همانند می‌کنم که چون سر برکشد...» جمله‌ای است در ترجمه‌ی من. و او در میان انبوه خرده‌گیری‌ها، از جمله، بر آن خرده گرفته است که چرا آن‌را، در همخوانی با اصل، به «رودهای خروشان» که «چون

طغیان کنند» برنگردانده ام. این کار در ترجمه از آن نکته‌ها و باریکناهای زبانی ست که هر فارسی‌زبانی، اگر سرستیز نداشته باشد، با ذوق و سواد میانمایه هم منطق آن را درمی‌یابد و، با نگاهی به گرایش طبع زبان مادری خود، آن را در ترجمه روا می‌داند. زیرا «رودها» در چنین جمله‌ای به زبان ایتالیایی، یا هر زبان دیگر، امری کلی و نوعی را بیان می‌کند که همه جارخ می‌دهد، یعنی سرکشی رود و پی آمده‌های همیشگی آن. برگردان آن به «رود» در ترجمه، بنا به طبع زبان فارسی، بیانگر همین امر کلی و نوعی ست. در نتیجه، نه تنها هیچ کمبود معنایی ندارد و در آن هیچ خیانتی به متن نشده، که از نظر شیوهی بیانی فارسی و زیباشناسی آن بسیار پسندیده‌تر از آوردن آن به صورت جمع است. هر فارسی‌زبان باذوقی از ترجمه‌ای به سبک آقای طباطبایی که می‌خواهد طابق النعل بالنعل به اصل «وفادار» باشد، در جا بوی «ترجمه» می‌شنود، یعنی پیروی ناشیانه از شیوهی بیانی زبان دیگر را.

کمی پایین‌تر باز به عبارتی دیگر بند می‌کند و می‌نویسد، «ماکیاوللی میگوید که 'پس من نتیجه می‌گیرم که...'» و از این که این عبارت در ترجمه‌ی من به صورت «پس نتیجه می‌گیریم» آمده است، با حیرت می‌پرسد: «به دلیلی که بر من معلوم نیست، فاعل جمله را جمع می‌بندد». دلیل این حیرت چیزی جز ضعف فهم از تفاوت منطق کاربردهای اصطلاحی عبارت‌ها و واژه‌ها در دو زبان نیست. «پس، نتیجه می‌گیریم» همان «پس، من نتیجه می‌گیرم» است. اما گرایش زبان فارسی بیش‌تر به آن است که در چنین بافتار معنایی شخص بگوید، «پس، نتیجه می‌گیریم»، به معنای آن که این یک نتیجه‌گیری همگانی ست و همه آن را می‌پذیرند، از جمله من. مگر آن که تأکید خاصی بر «من» در این عبارت باشد و بگوید «من نتیجه می‌گیرم که...». به معنای آن که، این نتیجه‌ای ست که من می‌گیرم، دیگران خواه بپذیرند خواه نپذیرند. و در جمله‌ی ماکیاوللی در ترجمه‌ی فارسی، «پس، نتیجه می‌گیریم که بخت گردان است، اما مردم در شیوه‌های خود پایدار»، ساختار جمله، از نظر اصطلاحی، فارسی‌تر است تا آن که بگوییم، «پس، نتیجه می‌گیرم...»

ماکیاوللی در باره‌ی پاپ آلکساندر ششم می‌گوید، «هیچ کس به اندازه‌ی او پیمان نمی‌نهاد و سوگندهای سخت نمی‌خورد و به اندازه‌ی وی عهد و سوگند را زیر پا نمی‌نهاد. با این همه، همیشه در فریبکاری کامیاب بود. زیرا مزاج جهان را از این جهت نیک می‌شناخت.» آقای طباطبایی فتوا می‌دهد که جمله‌ی پایانی را، که ترجمه‌ی *questa parte del mondo* است، می‌باید این گونه ترجمه کرد: «این وجه از امور عالم را خوب می‌شناخت». ولی هر کس که با «مزاج دهر» در شعر حافظ و «مزاج جهان» در آثار دیگر شاعران فارسی‌زبان آشنا باشد و از ذوق زبانی نیز بی‌بهره نباشد و چیزی از شگرد شیوایی ترجمه بداند، خوب حس می‌کند که این «مزاج جهان» در این بافتار چه خوش می‌نشیند و آن ترجمه‌ی مکانیکی خام و کم‌مایه است.

باری، همین جا این کار ملال‌آور کندو-کاو در گفته‌های بی‌مایه‌ی او را رها کنم و به آن جست‌وجو و شمارش «اگر» و «مگر» و «همیشه» و «چه بسا» هم در متن ایتالیایی شهریار نپردازم که او برای شمردن کم-وکسرهای اگر و مگر در ترجمه‌ی فارسی، خود را به زحمت انداخته و به یاری یک دیسک فشرده پی جویی کرده است. زیرا، این همه زور زدن و متنه به خشخاش گذاشتن، چنان که گفتم، جز نشانه‌ای از فهم خام طباطبایی از زبان و فن و هنر ترجمه نیست.

نقد درست یک اثر با هوچیگری و چاقول‌بازی در باره‌ی آن زمین تا آسمان فرق دارد. ولی این را هم بگوییم که در میان همه‌ی خرده‌گیری‌های بی‌ربط او، یک جا یک ایراد او درست است. آن جا ست که من از آن عبارتی که ماکیاوللی

«وردِ زبانِ فرزانهگانِ روزگارِ» خود می‌داند، یعنی «دم غنیمت است»، برداشتِ درستی نکرده ام. بلکه آن را «بگذاریم سر فرصت» باید ترجمه کرد. ولی طباطبایی به شیوه‌ی خود آن را پیراهن عثمان کرده و جار می‌زند. این پيله کردنِ بیمارگونه‌ی انتقام‌جویانه سبب شده است که او در ترجمه‌ی من جز عیب و ایراد چیزی نبیند، حتا آن جا که در این ترجمه مشکلی به قلم من حل شده است که در ترجمه به زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی هم حل نشده مانده است. و آن یافتنِ برابرنهاده‌ای برای virtù است که، در جوارِ «بخت»، مفهوم بنیادی و پُرسامدی در این متن است. مترجمانِ آن زبان‌ها ناگزیر چندین کلمه در برابرِ آن گذاشته‌اند. ولی من با پژوهش در باره‌ی مفهوم «ویرتو» در دوره‌ی رُنسانسِ ایتالیا و آنگاه کاربردِ فراوانِ «هنر» در *شاهنامه*، و چند متنِ کهنِ دیگر، به این نتیجه رسیدم که این بهترین برابرنهاده برای «ویرتو» در زبانِ ما ست و به خوبی در این متن می‌نشیند و به بیش از نود درصدِ کاربردهای آن پاسخگوست. و این نکته را در دیپاچه‌ی ترجمه با آوردنِ شاهدهای فراوان بازگفته‌ام. اما آقای طباطبایی باز هم با لودگی خُنکِ خود خواسته است گفته‌ی مرا دست بیندازد.

ماکیاوللی، از جمله، «ویرتو» را در موردِ کمان نیز به کار برده و از کسی برای مثال سخن می‌گوید که «ویرتو»ی کمانِ خود را می‌شناسد و از فاصله‌ی دور تیر را بلندتر پرتاب می‌کند تا بر آماج بنشیند. من در ویراستِ دوم این ترجمه، با توجه به کاربردِ «ویرتو» در چنین جایی در متن اصلی، به جای «بُردِ کمانِ خویش را می‌شناسد»، گذاشتم، «هنرِ کمانِ خویش را می‌شناسد»، یعنی می‌داند که تواناییِ پرتابیِ آن تا چه حد است. زیرا در فارسی گفتاری نیز هنر را، به معنایِ تواناییِ ذاتی یا کارکردِ چیزی، تنها نه برای انسان که برایِ جز آن هم به کار می‌بریم. برای مثال می‌گوییم، این اسب یا این ماشین یا این ابزار «هنری ندارد»، یعنی کاری از آن بر نمی‌آید یا کاری را که از او انتظار می‌رود نمی‌تواند انجام دهد. یا می‌پرسیم، هنرِ این حیوان (برای مثال، اسب) یا ماشین یا ابزار چی ست؟ یعنی به چه کار می‌آید یا چه کاری از آن بر می‌آید. از این گونه داوری‌های طباطبایی بر می‌آید که با این نکته‌های باریک در معنانشناسی و کاربردِ واژه‌ها در زبانِ فارسی چندان آشنا نیست. اما او، همان طور که ایتالیاییِ روزگارِ ماکیاوللی را «فوتِ آب» است و در عرصه‌ی آن میداننداری می‌کند، گویا فارسی را نیز بهتر از هر کسی، و از جمله هر «ادیبِ متفَنّی»، می‌داند، و به خود اجازه می‌دهد که چیزی را که در این زبان نمی‌شناسد و نمی‌فهمد به سخره بگیرد.

از شگردهای «نقادی» طباطبایی گردو-خاک به پا کردن است. او در این رساله‌ی «صد صفحه‌ای» اگرچه توجه اصلی‌اش به کوبیدنِ ترجمه‌ی من است و بی‌اعتبار شمردنِ «تفنن» من، در پنج شش جهتِ دیگر نیز تاخت‌و-تاز می‌کند تا بگوید که در این سی-چهل سال فهم و شعور در باره‌ی علم سیاست در میان ما نسبت به روزگارِ محسنِ عزیزی چه اندازه پس رفته است. از جمله، چنان که گفتم، به حمید عنایت و مترجمانی دیگر می‌تازد. طباطبایی دانش و استعدادِ ویژه‌ای در لغت‌شناسی و لغت‌سازی از خود نشان نداده، و من یک واژه‌ی تازه هم سراغ ندارم که از قلم او تراویده باشد. اما با همه انکاری که در حقِ دیگران می‌کند، از دست‌آوردهای ایشان در این زمینه بهره‌مند شده است. پیشرفتی که او در این بیست و چند ساله در نوشتنِ فارسی کرده و زبان و اصطلاح‌هایی به کار می‌برد و امداارِ کوشش‌های هم‌نسل‌های او ست. در یک مرور در کتابِ *جدالِ قدیم و جدید* به واژه‌هایی مانند واژگان، آرمان‌شهر، شهروند، پی‌آمد، انداموار، و آموزه برخورد ام که از عمرشان در زبانِ فارسی سی تا پنجاه سال بیش‌تر نمی‌گذرد. شهروند را می‌دانم که نخستین بار حمید عنایت به کار برد. واژگان را هم شاید خانلری. آرمان‌شهر و انداموار هم سرراست از من است. من همچنین از راه فرهنگ‌های خود،

دانشنامه‌ی سیاسی، واژگان فلسفه و علوم اجتماعی، فرهنگ علوم انسانی، و نیز نوشته‌ها و ترجمه‌های خود، در رواج همه‌ی آن‌ها نقش داشته‌ام. در زمان محسن عزیزی چنین دستگاه‌واژگانی، که این‌ها جزء کوچکی از آن است، در فارسی وجود نداشت و زبان نوشتاری او و هم‌نسلان‌اش در قلمرو علوم انسانی بسیار لنگ و نارسا بود. اما طباطبایی اهل سپاس و قدردانی نیست. و به‌عکس، تا آن‌جا که بتواند در خراب کردن دیگران به نیت بالا بردن خود کوشاست.

از جمله، او نیز از کسانی است که از واژه‌ی «گفتمان» بدشان می‌آید، و بی‌هیچ شایندگی و ویژه‌ی علمی در کار زبان، با بی‌ادبی تمام، آن را «عوامانه» می‌داند. ولی امروز این واژه‌ای است بسیار رایج در زبان علوم انسانی در فارسی و جمع بزرگی از برجسته‌ترین مترجمان و نویسندگان، از زبان‌شناس تا روان‌شناس و جامعه‌شناس، و اهل علوم سیاسی و مردم‌شناسی و فلسفه آن را به کار می‌برند. البته هر کسی مجاز است که واژه‌ای را بپسندد یا نپسندد، به کار ببرد یا به کار نبرد. ولی حق ندارد به کسانی که آن را پذیرفته‌اند و به کار می‌برند توهین کند. این را هم بگویم و بگذرم که بسیاری کسان از آن کسی که واژه‌ی گفتمان را به زبان فارسی شناساند، از بابت این گره‌گشایی، و بسیاری گره‌گشایی‌های زبانی دیگر، سپاسگزاری کرده‌اند، زیرا در فرهنگ علوم انسانی خود دو-سه هزار واژه‌ی مشتق و ترکیبی تازه را شناسانده است که هم‌اکنون، دست کم، دو-ست سیصد واژه از آن‌ها نه تنها به علوم انسانی که به علوم طبیعی و پزشکی و مهندسی و نیز شناخت هنرها و زمینه‌های دیگر، از جمله به مقاله‌های مجله‌ها و روزنامه‌ها و دیگر رسانه‌ها، راه باز کرده است. و برخی از آن‌ها اکنون از پُربسامدترین‌ها در واژگان این زمینه‌ها هستند. این ادعا نیست. می‌توان آن را با گشت بر روی موتور یابنده‌ی گوگل به‌آسانی سنجید.

باری، من، اما، سر خراب کردن آقای طباطبایی را ندارم و اگر او خود به این میدان نیامده بود هرگز این حرف‌ها را نمی‌زد. او اگر در سر جای خود بماند و گمان نکند که با درآمدن از خم رنگری یک دانشگاه اروپایی طاووس علیین عالم علم و اندیشه شده است و حق دارد به دیگران به چشم خوارداشت بنگرد، از نظر من، در عالم ما یک استاد باارج و باسواد فلسفه‌ی سیاسی است، اما نه بیش از آن. هیچ‌کس در میان ما، نابغه هم که به دنیا آمده باشد، به حکم سرنوشت تاریخی‌اش، یعنی جایی که در آن به دنیا آمده و زبانی که با آن سخن می‌گوید و می‌نویسد، و هوایی که تنفس می‌کند، نمی‌تواند طاووس علیین عالم علم و فلسفه‌ی فرنگی شود. در میان ما، و در عالم برزخی کنونی ما، هم روزگار علمای اعلام مدرسی سر آمده و هم روزگار جعفرخان از فرنگ برگشته. امروز هزاران جوانِ هموطن ما در دانشگاه‌های بخش بزرگی از جهان، و برخی در بهترین آن‌ها، و نیز در دانشگاه‌های داخلی تدریس می‌کنند و دیگر کسی تحفه‌ی لای زورق پیچیده‌ی از فرنگ آمده نیست. دانشجویان این روزگار هم دانشجویان روزگار جوانی من و آقای طباطبایی نیستند و در میان‌شان آن‌هایی که جوینده‌ی دانش‌اند، چه بسا کسانی هستند که از ما یابنده‌تر اند.

و اما، من در میان کتاب‌های آقای طباطبایی که دیده یا خوانده‌ام، کتاب *ابن‌خلدون* را پسندیده‌ام و سالیانی پیش از راه دوستی که به دیدار او در پاریس می‌رفت برای او تریکی بابت آن فرستادم. کتاب *جدال قدیم و جدید* او را هم، که به تازگی برای بار دوم خوانده‌ام، در زبان فارسی کتاب نوآورانه‌ی در نوع خود بی‌مانندی در قلمرو فلسفه‌ی سیاسی یافته‌ام. این کتاب، اگر چه از نظر زبانی نیاز به یک ویرایش دارد، چرخش اروپا از اندیشه‌ی مسیحی قرون وسطایی به اندیشه‌ی گیتیانه‌ی مدرن را خوب و بانظم طرح و دنبال می‌کند و چهره‌های اصلی آن، از جمله ماکیاوولی و هم‌روزگاران او را، می‌شناساند. به‌گمان‌ام همین پژوهش او سبب شده است که به خامی و بی‌پایگی نظریه‌های قدیم خود در باب «رفع

تصلب از سنت» در دنیای ما پی برد و خود را از آن بن بست بیرون بکشد. اگر او از آن تبختر علمایی سنتی و حال-و-هوای جعفر خان «از فرنگ برگشته» بیرون بیاید و جای خود را بهتر بشناسد، به گمان من، از آن فیلسوف دیگرمان، یعنی آرامش دوستدار، برای ما شخصیت سودمندتری ست. زیرا او توانسته خود را از دهلیز خیال بافی های شرقی بیرون بکشد و با کتاب آخر خود و نمایاندن سیر اندیشه در غرب راهی به جلو برای فهم تاریخی اندیشه باز کند، حال آن که دوستدار با گنده دماغی و خودپسندی بی جای خود، خود را در بن بست گیر انداخته که راهی برای هیچ کس به بیرون از آن نیست. من بر آن ام که ما اکنون در عالم خود به درجه ای از رشد فکری و علمی رسیده ایم که می توانیم عقده های حقارت و زُساتیمان جهانِ سومی را از خود بتکانیم و در هم سخنی (دیالوگ) به شیوه عقلانی مدرن را باز کنیم.